

همراه با مترجم

ترجمه داستان کوتاه «کوتوله»

با توضیحات مترجم

علی خزامی فر

روز به روز بر حجم تحقیقات نظری درباره ترجمه افزوده می‌شود و محققان و مترجمان بیشتری به تحقیق و اظهار نظر درباره ترجمه می‌پردازند، اما جنبه‌های عملی کار مترجمان همچنان اسرار آمیز و نامکشوف باقی می‌ماند. مترجم در خلوت خود چه می‌کند؟ چگونه دشواریها، را می‌یابد و چگونه با آنها مواجه می‌شود؟ در میان مقالاتی که درباره ترجمه نوشته می‌شود، کمتر به مقاله‌ای بر می‌خوریم که در آن مترجم اطلاعاتی خاص در مورد کار خود ارائه داده باشد. بدیهی است انتقال چنین تجارب عملی در ارتقاء بینش مترجمان و دانشجویان ترجمه بسیار مفید می‌تواند باشد.

نکات کلی درباره ترجمه داستان

مترجم قبل از شروع کار لازم است داستان را از دید ترجمه تحلیل کند. این تحلیل نوری بر تمام داستان می‌تاباند و مترجم را در درک متن و انتخاب سبکی واحد و منسجم کمک می‌کند. اطلاعات لازم برای تحلیل داستان همیشه از خود داستان در نمی‌آید، بلکه گاه لازم است مترجم به نقد و تفسیر داستان و شرح حال نویسنده رجوع کند.

داستان کوتاه «کوتوله» نوشته لنگستون هیوز (۱۹۰۲-۱۹۶۷) شاعر و نویسنده سیاه پوست آمریکایی است، شاعری که زندگی ادبی‌اش را صرف مبارزه با نژادپرستی و بیان درد و اندوه سیاه پوستان آمریکا کرد. داستان در بیمارستانی در محله هارلم اتفاق می‌افتد. زمان وقوع داستان اوایل دهه ۱۹۳۰ در خلال دوره رکود اقتصادی آمریکا است و راوی داستان کارگر سیاه پوست بیمارستان است.

داستان کوتاه، پیام و در نتیجه زبان فشرده‌ای دارد و متشکل از توصیف و گفتگوست، آنهم در شکلی خلاق و موجز. داستان کوتاه بعد از شعر دشوارترین «نوع» ادبی در ترجمه است. در ترجمه داستان کوتاه، دغدغه اصلی مترجم شناخت و ویژگیهای زبان نویسنده و یافتن نزدیکترین زبان ممکن

برای جایگزین کردن است. «چگونه» گفتن نویسنده همانقدر برای مترجم مهم است که «چه» گفتن او. ابزارهای بیان نویسنده لغت و نحو است و بخشی از بار احساسی و معنایی از طریق زبان انتقال می‌یابد. عامترین ملاحظه، تشخیص این نکته است که آیا نویسنده زبان استاندارد بکار گرفته است یا در تمام متن یا بخشی از آن از زبان استاندارد منحرف شده است و آیا توصیفات یا گفتگوها به گویش بخصوصی بیان شده است.

یکی از انواع گویش (dialect)، گویش اجتماعی یا طبقاتی (Social or class dialect) است که از آن به Sociolect نیز تعبیر می‌کنند. گویش اجتماعی بیانگر جایگاه فرد در سلسله مراتب اجتماعی است و از نظر واژگان، دستور زبان، قواعد نحوی و تلفظ با گویش استاندارد تفاوتی دارد. اگر چه به دلیل نسبی بودن ترجمه، گویش را نیز می‌توان ترجمه کرد، اما ترجمه گویش از جمله مواردی است که ضرورتاً با افت معنی همراه است. با این حال در ترجمه نباید گویش را به زبانی «خنثی» ترجمه کرد، بلکه باید زبانی برگزید که تأثیری کم و بیش مشابه متن اصلی ایجاد کند. برای مثال زبان راوی در ترجمه داستان «کوئله» زبان فردی تحصیل کرده با دامنه لغت وسیع نیست. بلکه زبان کارگر ساده و کم سواد بیمارستانی در یک محله فقیرنشین می‌باشد. ضروری است این ویژگی در ترجمه نمود یابد و گرنه نقش معنایی زبان در ترجمه داستان بکلی از میان می‌رود.

در این داستان، زبان راوی صورت تعدیل شده‌ای از گونه انگلیسی متداول میان سیاه‌پوستان آمریکاست (black English). هم زبان راوی و هم گفتگوها به این گویش بیان شده است و زبان داستان از ابتدا تا انتها یکدست است. این زبان شخصیت راوی و دیگر اشخاص داستان و همچنین جزئیات داستان را روشن می‌کند. انگلیسی سیاه‌پوستان با انگلیسی استاندارد تفاوتی بسیاری دارد. یکی از مشخصه‌های عمده این زبان این است که سیاه‌پوستان با حداقل کلمات احساسات خود را بیان می‌کنند. از این رو جملات راوی بسیار کوتاه است و پیچیدگی جملات افراد تحصیل کرده را ندارد. در نظر اول زبان راوی بسیار ساده و محاوره‌ای است و بیانگر درک محدود اجتماعی و فرهنگی اوست. اما در نگاهی دقیقتر در می‌یابیم زبان راوی در واقع بازسازی شاعرانه و موجز زبان محاوره است. نویسنده با وسواس، در گویش سیاه‌پوستان هارلم دست به گزینش می‌زند و از خود نیز تصاویری بدیع به آن می‌افزاید و بخشی از تأثیر احساسی داستان نیز از طریق همین زبان صورت می‌گیرد.

بنابر معیارهای انگلیسی استاندارد، زبان راوی دارای اغلاط دستوری متعدد از جمله عدم تطابق فاعل و فعل و فعل و زمان می‌باشد. در ترجمه فارسی، مواردی که بنا بر معیارهای فارسی استاندارد غلط باشد وجود ندارد، بلکه زبان محاوره‌ای و شکسته راوی از طریق نحوه بیان و انتخاب الفاظ و اصطلاحات مشخص می‌شود نه با انحراف از فارسی استاندارد و ایجاد اغلاط فاحش دستوری و لغوی. در دفاع از این نظریه شاید بتوان چنین استدلال کرد که انگلیسی سیاهان از دیدگاه افرادی که به این گویش صحبت می‌کنند زبانی کامل است و اساساً اطلاق «غلط» به آن نادرست است.

در ترجمه زبان داستان، مهمترین نکته یکدستی آن است. یکدست کردن زبان ترجمه بخصوص در ترجمه گفتگو و زبان محاوره یکی از مهارت‌های بسیار دشوار ترجمه است که توفیق در

آن لزوماً از طریق آموزش حاصل نمی‌شود، بلکه به شتم زبانی - فرهنگی مترجم بستگی دارد. مترجم باید در مجموعه واژگان زبان از نظر کاربردی جایگاه هر کلمه و اصطلاح را بداند، با زبان محاوره و ابزار بیان آن آشنا باشد و این زبان را از غیر محاوره باز بشناسد. بسیاری از کلمات و اصطلاحات به قلمرو محاوره تعلق دارند، اما هر کلمه و اصطلاحی را صرفاً به دلیل تعلق به این قلمرو نمی‌توان در متنی خاص بکار برد. بنابراین، یکدستی زبان محاوره به معنی انتخاب کلمات و اصطلاحاتی است که اولاً به قلمرو محاوره تعلق دارند، ثانیاً در کل متن این کلمات و اصطلاحات با یکدیگر همخوانی دارند و نامأنوس و نامتجانس نیستند. از آنجا که زبان فارسی از نظر محاوره‌ای و اصطلاحی بسیار غنی است، در برابر هر اصطلاح بیانه‌ای اصطلاحی و محاوره‌ای متعددی وجود دارد. در ترجمه لغات و اصطلاحات محاوره‌ای این داستان تا حد امکان از عامترین و مأنوس‌ترین آنها استفاده شده است. لازم به توضیح است این انتخابها که تا حدی جنبه ذوقی و فردی دارد، بهترین انتخابها نیست. چه بسا اهل فن به انتخابهایی دقیقتر، روان‌تر و مناسب‌تر دست یابند. برای مثال در مجموعه جملات زیر، از هر دو جمله که در یک خط آمده، جمله دوم را بر جمله اول ترجیح داده‌ام. دلیل این انتخابها تا آنجا که قابل بیان است این است که با توجه به شخصیت راوی و ملاحظه اصل یکدستی در کل داستان، به تشخیص من یا جمله دارای بیانی محاوره‌ای است یا لفظ و اصطلاحی عامتر و مأنوس‌تر دارد.

توزیع غذای مریضا. بردن غذا برای مریضا.

از کار کردن در بیمارستان اجتناب می‌کند. تا مجبور نباشد تو بیمارستان کار نمی‌کند.
قبلاً به من گفته بودند که یارو کو توله است. قبلاً به‌ام گفته بودند که طرف کو توله است.
به این دلیل از ش نمی‌ترسیدم. این بود که از ش نمی‌ترسیدم.

خیلی هم سخاوتمند بود. خیلی هم دست و دل باز بود.

از دور و برش تکان نمی‌خوردم. دور و برش می‌پلکیدم.

برای من فایده داشت. برام صرف داشت.

در راه برگشت به بیمارستان. به بیمارستان که بر می‌گشتم.

قبل از اینکه هوا گرم بشه. هنوز هوا گرم نشده.

به بهترین ریختی که می‌تونه. به بهترین شکلی که می‌تونه.

یکی از نقایصی که غالباً در ترجمه محاوره دیده می‌شود بهم آمیختن زبان محاوره و لفظ قلم است. اگر در ترجمه محاوره تشخیص بر این بود که زبان را نباید بشکنیم، به ناچار به زبان «سومی» می‌رسیم که نه محاوره‌ای است و نه لفظ قلم، یعنی نه زبانی «طبیعی» است و نه زبانی «رسمی». اما در ترجمه داستان کوتاهی مثل «کو توله» لازم است زبان را بشکنیم و رعایت یکدستی در آن به معنی ایجاد تمایز میان لفظ محاوره و لفظ قلم در کلام راوی است. ملاک تشخیص این است که اگر داستان با صدای بلند و بالحن و تاکیدات و تکیه‌های درست محاوره‌ای خوانده شود مثل آن باشد که راوی خود داستان را در حضور ما نقل می‌کند.

در ترجمه، کوتاهی جملات، تکرارها، نقطه‌گذاری، تقطیع بندها و نوع و ابزار انسجام

(cohesive devices) بکار رفته میان جملات تا حد امکان حفظ شده است. در ترجمه داستان کوتاه و رمان عموماً روش ارتباطی به کار گرفته می‌شود، اما از آنجا که در این ترجمه هدفی آموزشی را دنبال می‌کنیم خود را در چارچوب اصول روش معنایی محدود کرده‌ام. (برای آشنایی بیشتر با اصول این دو روش و تفاوت میان آن دو به مقاله فرهنگ اصطلاحات ترجمه، شماره اول مترجم رجوع کنید) واحد ترجمه در غالب موارد کلمه است. به طوری که عموماً انطباق لفظ به لفظ ممکن می‌شود. با این حال در مواردی طبیعی کردن بیان ضروری بوده است.

Sorrow for a Midget

Langston Hughes (1902-1967)

No grown man works in a hospital if he can help it — the pay is too low.
But I was broke, jobs hard to find, and the employment office sent me
there that winter.

Right in the middle of Harlem.

Work wasn't hard, just cleaning up the wards, serving meals off a
rolling table, bulling around, pushing a mop. I didn't mind. I got plenty
to eat.

It was a little special kind of hospital; there was three private rooms
on my floor, and in one of them was a female midget. Miss Midget — a
little lady who looked like a dried-up child to me. But they told me (so I
wouldn't get scared of her) that she was a midget. She had a

کوئوله^۱

هیچ آدم عاقلی تا مجبور نباشه تو بیمارستان کار نمی‌کنه. حقوقش خیلی کمه. اما من بی‌پول
بودم، کار مشکل گیر می‌اومد و اداره کاریابی اون زمستونی منو به اونجا فرستاد.
درست وسط هارلم.^۲

کارش سخت نبود — تمیز کردن اطاق مریضا، بردن غذا برای مریضا با چرخ دستی، جارو
کردن و بیکار پلکیدن. اهمیت نمی‌دادم. غذای زیادی گیرم می‌اومد.
این بیمارستان تا حدی با بقیه بیمارستانها فرق داشت. طبقه من سه اطاق خصوصی داشت که توی
یکی شون خانم کوئوله‌ای خوابیده بود — کوئوله خانم — خانم خیلی کوئوله‌ای که انگار بچه‌ای بود که
حسابی چلونده باشنش. قبلاً به‌ام گفته بودند که طرف کوئوله است، این بود که ازش نمی‌ترسیدم. کیفی

pocketbook bigger than she was. It laid on a chair beside her bed. Generous, too—nice, that little midget lady. She gave me a tip the first day I was there.

But she was dying.

The nurses told me Countess Midget was booked to die. And I had never seen nobody die. Anyhow, I hung around her. It was profitable.

"Take care of me good," she said. "I pay as I go. I always did know how to get service." She opened her big fat pocketbook, as big as she was, and showed me a thick wad of bills. "This gets it anytime, anywhere," she said.

It got it with me, all right. I stuck by. Tips count up. That's how I know so much about what happened in them few days she was in that hospital room, game as she could be, but booked to die.

"Not even penicillin can save her," the day nurse said, "not her." That was when penicillin was new.

Of course, the undertakers that year was all complaining about penicillin. They used to come to the hospital looking for corpses.

"Business is bad," one undertaker told me. "People don't die like they

داشت که از خودش بزرگتر بود. اونو روی صندلی کنار تختش می گذاشت. این خانم کوتوله خیلی هم دست و دل باز بود. روز اول کار به ام انعام داد.

آمار فتنی بود.

پرستارها به ام گفتند کنتس کوتوله اون اطاق رو تا زمان مرگش اجاره کرده. من هیچوقت مردن کسی رو ندیده بودم، اما دور و بر این یکی می پلکیدم. برام صرف داشت.

به ام گفت: «از من خوب پرستاری کن. پولم نقد، همیشه میدونم چکار کنم که مردم خوب به ام برسند.» بعد کیف بغلی بزرگش را که به بزرگی خودش بود باز کرد و یک دسته بزرگ اسکناس نشونم داد و گفت: «با این همه جا و همه وقت کارم پیش می برم.»^۳

این حرفش در مورد من یکی که کاملاً درست بود. از پهلوش تکان نمی خوردم. انعام کار خودشو می کنه. به این دلیل که خبر دارم اون چند روزی که او توی اون اطاق بیمارستان بستری بود چه اتفاقی افتاد. روحیه خیلی خوبی داشت، اما چون تا زمان مرگش اطاق را اجاره کرده بود معلوم بود مرگش حتمی به ۴.

پرستار کشیک روز می گفت: «حتی پنسیلین هم نمی تونه نجاتش بده. دست کم این یکی رو نمی تونه.» اون موقع پنسیلین تازه به بازار آمده بود.

البته اون سال مقاطعه کارای کفن و دفن از پنسیلین می نالیدند. اونها معمولاً برای پیدا کردن مرده به بیمارستانها سر می زدند. یکی شون به من می گفت: «کار و بار کساده. از وقتی که پنسیلین

used to since this penicillin come in. Un-huh! Springtime, in the old days, you could always count on plenty of folks dying of pneumonia and such, going outdoors catching cold before it was warm enough, and all. Funerals every other day then. Not no more. The doctors stick 'em with penicillin now — and they get well. Damn if they don't! Business is bad for morticians."

But that midget did not have pneumonia, neither a cold. She had went without an operations she needed too long. Now operation could do her no good. And what they put into the needle for her arm was not penicillin. It was something that did her no good either, just eased down the pain. It were kept locked up so young orderlies like me would not steal it and sell it to junkies. The nurses would not even tell me where it was locked up at.

You know, I did not look too straight when I come in that hospital. Short-handed —not having much help— they would hire almost anybody for an orderly in a hospital in Harlem, even me. So I got the job.

Right off, after that first day, I loved that midget. I said, "Little Bits, you're a game kiddie. I admire your spunk."

Midget said, "I dig this hospital jive. Them nurses ain't

او آمده، مردم مثل سابق نمی میرند. جداً که، قدیمها موقع بهار کلی آدم از سینه پهلو و اینجور مرضها می مُردند. هنوز هوا گرم نشده می رفتند بیرون سرما می خوردند و بعد تموم بود. اون وقتها به روز در میون تشییع جنازه بود. دیگه از اون خبرا نیست. حالا دکترا به اوشون پنسیلین می زنند، اونها هم خوب می شن، بخدا علتش فقط همینه. کاروبار مرده شورها کساد شده.

اما اون کوتوله سینه پهلو نکرده بود. حتی سرما هم نخورده بود. مدتها پیش باید عمل می کرد ولی همینطوری سر کرده بود. حالا هم که دیگه عمل فایده نداشت. سوزنی هم که به بازوش می زدند پنسیلین نبود، مرضش را هم علاج نمی کرد، فقط دردشو کم می کرد. این سوزنها را در جای امنی نگه می داشتند مبادا خدمتکارای تازه کاری مثل من بدزدشون و به معتادهای ولگرد بفروشد. پرستارها حتی جای سوزنها را به من نمی گفتند. واقمیش اینه که وقتی به اون بیمارستان آمدم ظاهر من نشون نمی داد قابل اعتماد باشم. دست تنها مونده بودند. کمک نداشتند، برای همین حاضر بودند هر کسی حتی منو بعنوان خدمتکار در آن بیمارستان هارلم استخدام کنند. این جور بود که این کارو به ام دادند.

از همون روز دوم بود که از اون کوتوله خوشم اومد. به اش گفتم: «عزیز جون، تو کوچولوی پر دل و جرأتی هستی. از دل و جرأت خوشم می آد».

کوتوله گفت: «بیمارستان خر تو خریه، اما اینجا را دوست دارم. پرستاراش با آدم هم دردی

understandable. Nice, but don't understand. You're the only one in here, boy, I would ask to do me a favor. Find my son."

"You look like a baby to me, Countess. Where and when on earth did you get a son?" I asked.

"Don't worry about that," said Countess Midget. "I got him — and he's mine. I want him right now. He do not know I am in here sick — if he did, he would come — even were he ashamed of the way he looked. You find my son." She gave me twenty bucks for subway fare and taxi to go looking.

I went and searched and found her son. Just like she had said he might be, he were ashamed to come to the hospital. He was not doing so well. Fact is, her son was ragged as a buzzard feeding on a Lenox Avenue carcass. But when I told him his mama was sick in the Maggie Butler Pavilion of the Sadie Henderson Hospital, he come. He got right up out of bed and left his old lady and come.

"My mama has not called for me for a long, long time," he said. "If she calls me now, like this boy says," he told his girl, "wild horses could not hold me. Baby, I am going to see my mama," he said.

"I did not even know you had a mama," whined the sleepy old broad in the bed, looking as if she did not much care.

ندارند.۵ خوبند ولی درد آدمو نمی‌فهمن. تو پسر تنها کسی هستی اینجا که می‌تونم ازش خواهش کنم کاری برام انجام بده. پسر مو برام پیدا کن.»

گفتم: «به نظر من تو خودت به بچه‌ای. معلوم است کجا و کی صاحب پسر شدی؟»
کنتس کوتوله گفت: «تو به این چیزاش کاری نداشته باش. من به پسر دارم. پسر خودمه، همین الان می‌خوام ببینمش. اون نمی‌دونه من مریضم و اینجام. اگه بدونه می‌آد، حتی اگه از سر و وضعش خجالت بکشه. پسر مو پیدا کن.» بیست چوب برای کرایه تاکسی و مترو به‌ام داد تا دنبال پسرش بگردم. رفتم، گشتم، پسر شو پیدا کردم. درست همون جور که کوتوله احتمال داده بود، خجالت می‌کشید به بیمارستان بیاد. وضع ناجوری داشت. در واقع قیافه‌اش مثل لاشخورهایی بود که روی لاشه‌های خیابان «لناکس» هارلم می‌شینند. اما وقتی به‌اش گفتم مادرش مریضه و توی بیمارستان سدی هندرسون بخش موقوفه مگی باتلر بستریه، آمد. فوراً از روی تخت بلند شد، رفیقه شو گذاشت و آمد.
به زنك گفتم: «مادر من مدتهاست دنبالم نگرستاده. اگه این طور که این یارو می‌گه می‌خواد منو ببینه فیل هم جلودارم نیست. میرم مادر مو ببینم، کوچولو.»

زنك خواب آلود از توی رختخواب با غرغر گفت: «من اصلاً نمی‌دونستم که تو مادر هم داری.» ظاهر این موضوع برایش هیچ اهمیتی نداشت.

مرد با غرور به زنك گفت: «خیلی چیزاست که هنوز راجع به «جو» نمی‌دونی. بلند شد، لباس

"Lots of things you do not know about this Joe," said the cat to the broad. He got up and dressed and went with me, quick.

"Damn right, she's my mama," said the guy, who was near six feet, big, heavy-set, black, and ragged. No warm coat on. I thought I was beat, but he was the most. I could tell he had been gone to the dogs, long gone. Still, he was a young man. From him I took a lesson.

"I will never get this far down," to myself I said. "No, not never?"

"Is she very low sick?" he asked about his mama. "Real sick?"

"Man, I don't know," I said. "She is sunk way down in bed. And the sign on the door says NO VISITORS."

"Then how am I gonna get in?"

"Relatives is not visitors," I said. "Besides, I know the nurse. Right now is not even visiting hours. Too early. But come with me. You'll get in."

I felt sorry for a guy with a mama who was a midget who was dying. A midget laying dying! Had she been my mama, I guess I would have wanted to be there, though, in spite of the fact she was a midget. I couldn't help wondering how could she be so small and have this great

پوشید و سریع با من راه افتاد.

تو خیابان از اش پرسیدم: «اون زن خیلی کوچولو، او واقعاً مادرته؟»

گفت: «معلومه که مادرمه.» حدود شش پاقدش بود. گردن کلفت، چارشونه، سیاه پوست با صورت خشن. کت کلفتی تنش نبود. فکر میکردم من یکی تو زندگی بدشانسی آوردم. اما او وضعش از هر کسی بدتر بود. معلوم بود خیلی وقته که روزگار گندی داره. تازه، هنوز جوون هم بود. از این آدم درس گرفتم.

به خودم گفتم: «من هیچ وقت نباید به این روز بیفتم، هیچ وقت.»

از حال مادرش پرسید: «مرضش جدیه؟ حالش خیلی بدیه؟»

گفتم: «من چه میدونم، مرد، نمی‌تونه از تختش تکون بخوره. به در اطاقش ملاقات ممنوع

زده‌اند.»

—پس چطور می‌تونم برم تو؟

گفتم: «قوم و خویش که ملاقاتی حساب نمی‌شه. تازه، من پرستار رو می‌شناسم. الان که اصلاً

وقت ملاقات هم نیست. هنوز خیلی زوده، اما من می‌برمت تو»

خیلی دلم بحال این مرد سوخت، مردی با مادری کوتوله اونهم در حال مرگ. کوتوله‌ای که داشت نفس آخرش را می‌کشید. اما اگر اون مادر من بود، فکر می‌کنم منم دلم میخواست پیشش باشم، هر چند که کوتوله باشه. نمی‌تونستم قبول کنم مادری به این کوچکی پسری به این بزرگی زاییده باشه.

big son? Who were his papa? And how could his papa have had him?

Well, anyhow, I took him in to see the little Countess in that big high hospital bed, so dark and small, in that white, white room, in that white bed.

They had just given his mama a needle, so she were not right bright. But when she saw her son, her little old wrinkled face lighted up. Her little old tiny matchstick arms went almost around his neck. And she hollered, "My baby!" real loud. "My precious baby son!"

"Mama," he almost cried, "I have not been a good son to you."

"You have been my only son," she cried.

The nurse hipped me, "Let's get out of here and leave 'em alone." So we went. And we left them alone for a long time, until he left.

That afternoon the midget died. Her son couldn't hardly have more than gotten home when I had to go after him again. I asked him on the way back to the hospital was he honest-to-God sure enough her son.

He shook his head. "No."

That is when I felt most sorry for that midget, when I heard him say No. He explained to me that he was just a took-in son, one she had sort

پدرش کی بوده؟ پدره چطور با چنین زنی ازدواج کرده؟

بهر حال، بردمش داخل بیمارستان که کنتس کوچولو رو روی اون تخت بزرگ و بلند بیمارستان ببینه، اون زن کوچک و سیاه‌رو در اون اتاق سفید سفید در روی اون تخت سفید ملاقات کنه.

تازه به مادرش آمپول زده بودند. هنوز یک کمی گیج بود، اما وقتی پسرشو دید، صورت پیر و کوچک و پر چین و چروکش از خوشحالی باز شد. بازوهای کوچک و پیر و لاغر چوب کبریتی شو دور کردن پسرش انداخت و با صدای بلند گفت: «کوچولوی من.» صدایش واقعاً بلند بود. «پسر کوچولوی عزیزم.»

مرد با صدایی که به ناله شبیه بود گفت: «مادر، من برای تو پسر خوبی نبودم.»

زن نالید: «تو تنها پسر من هستی.»

پرستار به من سقلمه زد و گفت: «از اینجا بریم بیرون، تنهاشون بذاریم.» من و پرستار از اتاق بیرون رفتیم و اونهارو مدت زیادی تنها گذاشتیم. بعد مرد رفت.

همون بعد از ظهر کوتوله مُرد. فکر می‌کنم پسرش هنوز به خانه نرسیده بود که مجبور شدم دوباره برم دنبالش. به بیمارستان که برمی‌گشتم ازش خواهش کردم راستشو بگه کوتوله مادرش بوده یا نه. سری تکان داد و گفت نه.

اون وقت بود که خیلی دلم بحال اون کوتوله سوخت، وقتی که پسره گفت نه. بعد برام تعریف

of adopted when he was near-about a baby — because he had no father and no mother and she had no son. But she wanted people to think she had a son.

She was just his midget mama, that's all. He never had no real mama that he knew. But this little tiny midget raised him as best she could. Being mostly off in sideshows and carnivals the biggest part of the time, she boarded him out somewhere in school in the country. When he got teen-age and came back to Harlem, he went straight to the dogs. But she loved him and he loved her.

When he found out, about 5:30 P.M., that she had died, that big old ragged no-good make-believe son of hers cried like a child.

کرد که به بچه سر راهی بوده و وقتی هنوز نوزاد بوده چون پدر و مادر نداشته، کوتوله که بچه نداشته اونو به فرزندی قبول می‌کند، اما دوست داره مردم فکر کنند که او پسر شه.

او فقط مادر کوچولوی این پسر بوده، همین و بس. پسر هیچوقت مادر واقمشو نمی‌بینه، اما این زن لاغر و کوچولو به بهترین شکلی که می‌تونه اونو بزرگ می‌کنه. چون بیشتر اوقات خانه نبوده و مجبور بوده در نمایش‌ها و رژه‌های تبلیغاتی سیرک شرکت کنه، پسر رو به يك مدرسه شبانه‌روزی خارج از شهر می‌فرسته. پسر وقتیه که ده پونزده ساله می‌شه به هارلم برمی‌گرده و از اون موقع به بعد زندگی‌ش تباہ می‌شه. اما کوتوله همچنان دوستش داره، او هم کوتوله رو دوست داره.

ساعت پنج و نیم بعد از ظهر وقتی فهمید کوتوله مُرده، این پسر بی‌مصرف و دروغی کوتوله، با اون سن و سال و اون هیکل، مثل بچه‌ها زدیگر گریه. ۸

یادداشتها:

۱- ترجمه عنوان داستان را نه به خاطر ملاحظات ذوقی و زیباشناختی بلکه به دلیل ضرورت تغییر دادم. زیرا نتوانستم آن را لفظ به لفظ به فارسی ترجمه کنم. تنها ترجمه‌ای که از نظر ساخت به عنوان اصلی نزدیک است «مرثیه‌ای برای یک کوتوله» می‌باشد. اما اگر فرض را بر این بگذاریم که عنوان داستان را نیز خود راوی انتخاب کرده است، در این صورت انتخاب کلمه ادیبانه «مرثیه» با سطح دانش لغوی و فرهنگی راوی تناسبی ندارد. از نظر زیباشناختی نیز، عنوان «کوتوله» عنوانی توصیفی (descriptive) نیست و هیچ اشاره‌ای به پایان احتمالی داستان ندارد. جنبه اشاره‌ای (suggestiveness) این عنوان قوی‌تر است و با ابهام بیشتری همراه است.

۲- از نظر دستوری این عبارت را fragment یا جمله ناقص می‌گویند. چون بنا بر روش معنایی، نحو زبان مبدأ تا حدی که در فارسی غیر طبیعی جلوه نکند عیناً به فارسی منتقل می‌شود این عبارت را به صورت جمله ناقص ترجمه کردم. ترجمه این عبارت به صورت جمله (کامل) چنین است: این بیمارستان درست وسط هارلم بود. از نظر صرفه‌جویی در کلمات (economy) که یکی از اصول ترجمه بطور عام و ترجمه متون ادبی بطور خاص می‌باشد، ترجمه اول ترجیح دارد. در اینجا و در چند خط پائین‌تر، پاراگراف متشکل از یک جمله ناقص است. این گونه تقطیع برای ایجاد تاکید صورت گرفته است. در ترجمه نیز پاراگرافها را بر طبق متن اصلی تقطیع کردم. اسم خاص «هارلم» را در متن تعریف نکردم و در پانویس نیز توضیح ندادم. استدلالم این بود که خواننده داستان از نظر فرهنگی در سطحی است که می‌داند هارلم محله‌ای

سیاه‌بوست نشین در آمریکا است.

۳- در متون محاوره گاه جملاتی وجود دارد - مثل این جمله و جمله بعدی. *It got it with me, all right.* - که جدا از متن نمی‌توان معنای آنها را فهمید. درک آنها به موقعیت گفتگو بستگی دارد. ترجمه لفوی چنین جملاتی نامفهوم است. این جملات را باید به شیوه ارتباطی ترجمه کرد. در ترجمه این قبیل جملات سلیقه‌ها بسیار متفاوت می‌شود. می‌توان این جمله را چنین نیز ترجمه کرد: پول این کارو می‌کنه، همه وقت و همه جا.

۴- در ترجمه این جمله احساس کردم برای بیان مقصود نویسنده به گونه‌ای که از متن استنباط می‌شود باید جمله را با تفسیر همراه کرد. راوی با بیان این که پیرزن اطاق را تا زمان مرگش اجاره کرده به قطعیت مرگ او اشاره دارد.

۵- در اینجا پیرزن به غلط به جای کلمه *understanding* کلمه *understandable* را بکار می‌برد.

۶- در روش ارتباطی، برخی از جزئیات که ارتباط چندانی با اصل داستان ندارد حذف می‌شود. برای مثال در ترجمه این عبارت به روش ارتباطی کافی است بگوئیم: بیمارستان سیدی هندرسون. اما چون در ترجمه این داستان روش معنایی را در پیش گرفته‌ام، نام بخش را به طور کامل در ترجمه آوردم هر چند که ممکن است نام بلند بخش برای خواننده قدری غیر عادی به نظر برسد. این که چرا نویسنده نام بخش را بطور کامل آورده چندان روشن نیست، با اینحال بنا بر روش معنایی دلیلی نیز برای کوتاه کردن آن وجود ندارد.

۷- در روش معنایی مترجم خود را متعهد به انتقال کامل معنی می‌بیند، اما گاه مجبور است بخشهایی از داستان را که بنا بر معیارهای فرهنگی و اخلاقی جامعه او پذیرفتنی نیست حذف کند و یا در ترجمه آنها حُسن تعبیر (*euphemism*) بکار ببرد. در ترجمه این جمله «از دواج کردن» به جای «نزدیکی کردن» بکار رفته است.

۸- کلمات و جملات یک متن ارزش معنایی یکسانی ندارند. برخی از کلمات و جملات از برخی دیگر مهم‌تر و به اصطلاح کلیدی هستند و در ترجمه آنها باید دقت بیشتری صورت بگیرد، نظیر جمله آخر این داستان که باید همه بار احساسی داستان را منتقل کند.

